

## چرا دریا توفانی شده بود صادق چوبک

شوفر سومي که تا آن وقت همه اش چرت زده بود و چیزی نگفته بود کاکا سیاه براق گنده ای بود که گل و لجن باتلق رو پیشانی و لپ هایش نشسته بود. سر و رویش از گل و شل سفید شده بود. این سه تن با کهزاد که پای پیاده رفته بود بوشهر از پریشب سحر توی باتلق گیر کرده بودند و هر چه کرده بودند نتوانسته بودند از توی باتلق رد بشوند.

سیاه مانند عروسک مومی که واکسش زده باشند با چهره ی فرسوده ی رنجبرده اش کنار منقل وافور و بتر عرق چرت م یزد. چشمانش هم بود. لبهایش مانند دو تا قلوه روهم چسبیده بود. رختش چرب و لجن مال بود. موهای سرش مانند دانه های فلفل هندی به پوستش چسبیده بود. رو موهایش گل و لجن نشسته بود. هر سه چرک و لجن گرفته بودند.

صدای ریزش باران که شلق کش روی چادر کلفت آب پس نده ی کامیون می خورد مانند دهل توی گوششان می خورد. هر سه تو لک رفته بودند، کلفه بودند. آن دوتای دیگر هم که با هم حرف می زدند حال دیگر خاموش شده بودند و سوت و کور دور هم نشسته بودند. گویی حرفهایشان تمام شده بود و دیگر چیزی نداشتند به هم بگویند.

اما هنوز آهسته لبهای عباس به هم می خورد. گویی داشت با خودش حرف می زد. اما صدایش گم بود. صدا که از گلویش درمی آمد تو غار دهانش می غلتید و جذب دیوار هایش می شد. بعد سرش را مانند آدمهای زنده از توی گریبانش بلند کرد. وافور را از پای منقل برداشت و گذاشت کنار آتش. بعد صدا از توی گلویش بیرون آمد و گفت:

« این یدونه بسم می ریم تا ببینیم این روزگار لکردار از جونمون چی می خواد. جونمون نمی سونه راحت شیم.»

یک خال آبی گوشه ی مردمک بی نور چشمش خوابیده بود؛ روی چشم چپش. آبله صورت لغز استخوان درآمده اش را خورده بود. بینیش را گویی با شل ساخته بودند و هر دم میخواست بیفتد جلوش تو آتش. چشم هاش کلیپسه ای بود. به آتش منقل خیره بود. مانند اینکه به صدای دور اتومبیلی که با ریزش باران قاتی شده بود گوش می داد. حواسش آنجا تو کامیون نبود.

چهار تا کامیون خاموش توی باتلق خوابیده بودند. لجن تا زیر ا شسی هایشان بال آمده بود. مثل این که سالها همانجا سوت و کور زیر شرشر باران خشکشان زده بود. تاریکی پرپشتی آنها را قاتی سیاهی شب و پف نم های ریز باران کرده بود. دانه های باران مانند اسچمه های چهارپاره توی باتلق فرو می رفت و گم می شد. روی باتلق تاریکی و لجن گرفته بود. مانند دیگی بود که چرم کهنه و آشخال توش می جوشید.

هر چهار تا کامیون بارشان پنبه بود. شوفرها نیمی از عدل های يك کامیون را ریخته بودند پایین توی لجن ها و برای خودشان تو کامیون عقبی جا درست کرده بودند. اما کف کامیون را با چند عدل پوشیده بودند تا زیر پایشان نرم باشد  
عباس تو منقل به وافورش نگاه می کرد. تخم چشم هایش در دمی کرد. سر کوچک مکیده شده اش روی گردنش سنگینی می کرد، انگار زورکی نگاهش داشته بود. آهسته مانند آنکه تو خواب حرف بزند گفت

« تو این آب و هوای نموک آگه آدم اینم نکشه چکار کنه؟ رطوبت مغز استخون آدم رو م یخیسونه. ببین سیگار چجوری از هم و امی ره. یذره خاکستر نداره. تنباکوش مته چوب می سوزه. ن می دونم این چه حسابیه که از کازرون که سرآزیر می شی مزش عو ضمی شه. گمونم مال رطوبته. تو بندر عباس نمی دونی چه نعشه ای داره. اکبرآقا بندر عباس که رفتی؟ ای خدا خراب کنه این بندر عباس که منو شش ماه روزگار کترمم کرد. ششماه زمین گیر شدم. آگه این تریاک نبود تا حال هف کفن پوسونده صیغه کرده « شقو » بودم. یه دختریه بندرعباسی دوازده سیزده اسله ی ملوسی تو بودم. این دختر زبون بسه مته عروسک آبنوس بود. مته پروونه دورم می گشت. اونم پیوک گرفت. منم پیوک درآوردم. اول من درآوردم، دیگه خوب شده بودم که او افتاد. دیگه پا نشد. رشته تو پاش پاره شد، پاش باد کرد. چرك کرد. یه بویی می داد که آدم نمی تونس پهلوش بمونه. بابا ننش می گفتن فایده نداره خوب نمی شه. آخرش مرد. من هنوزم جاش تو پامه. هیچی واسیه پادرد از این بهتر نیس. لمسب دواي همه دردیة مگه دواي خودش.»

سیاه و شوفرهای دیگر خاموش نشستند. سیاه به فانوس بادی که ل ل و ه اش از دود قهوه ای شده بود نگاه می کرد. دود تیزکی از گوشه ی فتیله اش با لمی زد و تو لوله پخش م یشد. اکبر ته ریش خارخاری داشت. سر و ریش لجن گرفته بود. هیکلش گنده و خرسکی بود. از سیاه گنده تر بود. کله اش بزرگ بود. دهنش گشاد و تر بود. همیشه گوشه ی دهن و لبهایش تر بود. لبهایش از هم جدا بود و خفت روی دندانهایش خوابیده بود، مثل لیفه ی تنبان. گوشه های چشمش چروک خورده بود. ل پهای چرمیش از تو صورتش بیرون زده بود. همیشه در حال دهن کجی بود حرفهای عباس که تمام شد اکبر باز گوشش پیش عباس بود. دلش می خواست باز هم او برایش حرف بزند. صدای ریزش باران منگش کرده بود. آهسته يك ور شد و دستش کرد توی جیب کتتش و يك قوطی حلبی کوچک بیرون آورد. کمی بلتکلیف به آن نگاه کرد، سپس با تنبلی و بی شتاب آنرا چندبار زد کف دستش و بعد درش را وا کرد. آن وقت با دو انگشتش مثل اینکه بخواهد جایی را نیشگان بگیرد، يك نیشگان تنباکو خوراکی از توی آن بیرون آورد و گذاشت زیر لب پایینش. قوطی را گذاشت جلوش رو زمین. بعد با کیف لب و لوچه اش را جمع کرد و تف لزج زردی با فشار از گوشه ی لبش پراند رو عدل های پنبه. بعد دست کرد تو جیبش و يك مشت شاه بلوط درآورد و ریخت جلوش. آنوقت انبر را برداشت و آتش ها را بهم زد. عباس از صدای بهم خوردن آتش چرتش درید. چشمانش را باز کرد. از دیدن بلوطها اخمش رفت تو هم و با صدای خفه ی بی حالتی گفت

« اینا دیگه چیه می خوری؟ بیسی خودمون کم نیس که بلوطم بخوریم. قربون دسات آتیشا رو ویلیون نکن که بسکه فوت کردم کور شدم.»  
اکبر تنباکوی توی دهنش را یواش یواش مک می زد و آبش را قورت میداد. بوی

ترشاك پهن مانند آن تو سر و كله اش دویده بود. مزه ي دبش و برنده اش را تو دهنش مزه مزه مي كرد

عباس وافور را از کنار منقل برداشت. همانطور كه سرگرم چسباندن بست بود گفت: « آدم از كار اين آدم سر در نميآره. ن مي دونم چش بود كه داي ممي خواست بره بوشهر. بگو آخر پسر واجب بود كه ماشين مردمو تو بيايون زير برف و بارون بزاري پاي پياده بزني بمشيله بري بوشهر؟ تو كه دو روز صب کرده بودي فردا هم صب م يكردي آفتاب ميشد زنجير مي بسيم رد م يشديم. اين بي چيز نبود. يه چيزيش بود. حواس درسي نداشت. مته دل و ديوونه ها شده بود. ديدي چ هجور چمدونش ورداشت با خودش برد؟ گمونم هر چي بود تو همين چمدونش بود. تو چي گمون؟ مي كني؟»

اكبر با دلچركي و اخم، لبهاي بهم كشيده، گفت: « هيچكه مثل من اين كهزاد رو نم يشناسه. من ديگه كهنش كردم. خدا سر شاهده اكه هف پركنه هند بگردي آدم از اين ناتوتر و انروزن تر پيدا نمي كني. تو او رو خوب نميشناسيش. اين همون آدمي بود كه سه سال ياعي دولت بود. تفنگ امنيه رو ورداشت و زد به كوه و كمر. هر چي كردن نتونسن بگيرنش. بعد كه بقول خودش دلش از تو كوه و كمر سر رفت اومد تو آبادي دله دزي. رييس قشون برازگون گرفتش بستش به نخل و تو آفتابه خاك ريخت بست به تخمش. مي خواس بگشتش. اما نميدونم كهزاد چجوري زير سبيلش چرب كرد و ول شد. اينجوري نيينش. حال به حساب پشماش ريخته. اين آدم دزيها کرده، آدمها كشته. براي شوфра ديگه آبرو نگذوشته. گمون مي كني تو چمدونش چه بود. من كه ازش نمي ترسم. ترياك؟ بود. قاچاق ترياك مي كنه. حال فهميدي»

سياه خيره و اخمو به فتيله ي چراغ بادي نگا همي كرد. به دود فتيله كه گاهي صاف و راست و گاهي لرزان و پخش هو امي رفت نگا همي كرد. از حرفهاي آن دوتا خوشش نمي آمد. دلش مي خواست صبح بشود باز همه شان بروند زير ماشين گل روبي كنند و تمامش از ماشين حرف بزنند. از كهزاد بد نگويند. از اكبر بيشتتر دلخور بود.

عباس لبهائيش را به پستانك وافور چسبانده بود و آنرا مك مي زد. اما دود بيرون نمي داد. هولكي و پراشتهها مك مي زد. تمام نيرويش را براي مكيدن بكار م ببرد. گويي بيرون زندگي ايستاده بود و زندگيش را چكه چكه از توي ني مي مكيد. از حرفهاي اكبر تعجب نكرد. سخنان او مي رفت تو گوشش و در آنجا پخش م يشد و همانجا كم مي شد. فكرش پيش كار خودش بود. در زندگيش تنها يك چيز برايش جدي بود ومعني داشت: ترياك بگشود و گيج بشود. همين. گونه هائيش مثل بادكنك پر و خالي مي شد. با حوصله تمام مانند اينكه بست اولش باشد گل آتش را چند بار روي حقه ماليد و سرش را بال كرد. آنوقت لوله تنك دود از ميان لبهائيش بيرون داد. دود را اب گرفته گيري و گداگيري مثل اينكه به زور بخواهد چيز پربهايي را از خودش جدا كند، به هوا فرستاد. بعد نگاهي به شوفري كه تنباكو تو دهنش بود كرد. گويي او را تازه ديده بود. بعد به او گفت:

« نگو كه با خودش ترياك داشت و بروز نمي داد! »  
اكبر باز هم روي عدلهاي پنبه تف كرد و گفت:

« حال یه وخت نمی خواد تو روش بیاری. مردکیه خیلی زبون نفهمیه. من نمی خوام دهن بدهنش بدم. دیدی از شیراز تا اینجا من همش ده کلمه حرف باهانش نزدم. این همیشه با خودش از شیراز و آباده تریاک میاره بوشهر. تو بوشهر عربای کویتی و بحرینی از شمی خرن. یا بهش لیره میدن یا رنگ. همونجور که رنگ پیش ما قیمت داره تریاکم پیش اونا قیمت داره. تو عربسون برای یه نخودش جون میدن. اما ما نمی تونیم. او ازش میاد. همیه گمرگچیا و قاچاقچیا رو می شناسه و پاش بیفته براشون هفت تیرم می کشه. اما یه وخت خیال نکنی من حسودیش می کنم. من دلم واسش م یسوزه. او آدم نیس. به همین سوز سلمون آگه من آدم حسابش کنم. دیدی از شیراز تا اینجا هم کلومش نشدم. »

اکبر برزخ شده بود. دیگر حرف نزد. عباس چشمش به شعله های آبی رنگی بود که لی گل های آتش زبانه م یکشید. از آن بزانه ها خوشش می آمد و برای زنده ماندنش از آنها سوخت م یگرفت. پیش خودش فکر می کرد

« من از همه بی دس و پاترم. هر وخت یه سیر تریاک باهام بود گیر مفتش افتادم. اما حال خودمونیم، تو اون کون و پیزی داری که شش فرسخ تو گل و شل راه بیفتی چمدون تریاک کول بکشی از جلو چشم امنیه رد کنی؟ هر کی خربزه می خوره، سپس با صدای سنگین خوا بالودش مثل اینکه. » قربون، باید پای لرزشم بشینه ریگ زیر زبانش باشد گفت

« نه جانم عقلم خوب چیزیه. آگه کهزاد تریاک داشت با ماشین بهتر می تونس ردش کنه. آگه برج مقوم بگیرنش بیچارش می کنن. »

سیاه ذوق زده خودش را جمع کرد و خنده خنده گفت

« قریونت برم، کهزاد اون از هفت خطای آتیش پاریه که انگشت کون قلغ می کنه که جارچی خداهش می گن. خیال کردی اونقده هالوه که از جلو برج رد بشه. لکردار مته گورکن م یمنه. هزار راه و ب پراهه بلده. از اون گذشته مگه کهزاد از امینه م یترسه؟ می گن دز که بدز می رسه تیر از چلیه کمون ورمی داره. »  
اکبر با نیش و زخم زبان نگذاشت سیاه حرف بزند، تو حرفش دوید و گفت  
« لبد خبر نداری همین کهزادخانی که انگشت کون قلغ می کنه حال کارش به جاکشی کشیده. »

بعد تف بزرگی روی عدلها انداخت و گفت

« بله. مرجون کلیه فرمسانی سرش گذاشته رفته. دیگه نمی خواد اسمش تو آدما بیاری. آبرو هرچی شوفره برده. هیشکی رو دیدی با این آبروریزی مترس بشونه. این زیور فسایی چه گهیه که آدم واسش اینکارا بکنه. اینجور اسیرش بشه و اینجور خودشو خرابش بکنه. حتم چی خورش کردن. مغز خر بخوردش دادن. وال آدم عاقل اینکارا نمی کنه. مردکه هوش تو سرش نیس. »

سیاه اخمو جلوش نگاه می کرد. به صورت اکبر نگاه نمی کرد. چشمانش مثل شاهی سفید توی صورتش برق می زد. به او مربوط نبود. کهزاد آدم شری بود. اما لوطی بود بعد سرش را انداخت زیر و جویده جویده، گویی با دیگری بود و نه با اکبر، گفت  
« هر دلی یه نگاری می پسندد. همه مترس می گیرن. هرکی رو که نگاه کنی یه نکرده ای داره. اینکه عیب نشد. من بدی ازش ندیدم. لوطیه. »

اکبر تحقیر آمیز صدایش را بلندتر کرده گفت

« حال تو هم لنگه کفش کهنه ی او شدی و ازش بال داری م یکنی؟ نم یگم مترس

نگیره. مي گم زيور قابل اين دسك و دمبك ها نيس. حال آب ريختي رو سرش نشونديش سرت بخوره. درست بگير ، افسار بزن سرش كه مرجون هر ساعت نبردش ددر. نه اينكه بدش دس مرجون خودت برو كه تا پات از بوشهر گذوشي بيرون مرجون هر چي جاشو و ماهيگيره بياره بكشه روش. اونوخت تازه مته ريگم پول خرجش كن .»

بعد خنده ي نيشداري كرد و گفت

« اينكه ديگه واسيه مامانش مترس نميشه .»

سياه خلقتش تنگ بود. خف بود. دلش م يخواست پا شود برود جلو ماشينش رو صندلي شوفر بخوابد. مي خواست دهن بدن اكبر بگذارد. چه فايده داشت. اكبر وقتي با آدم پيله مي كرد دست بردار نبود. داشت خودش را جمع مي كرد كه پا شود برود. اكبر دوباره با زهرخند گفت

« سياه ا خن مي دوني كهزاد به سيد ممدلي دريسي چه گفته؟ گفته بچيه تو دل زيور مال منه، يعني مال كهزاده. حال بيا كلمون قاضي كنيم اگه مغز خر به خوردش نداده بودند ميومد همچين حرفي بزنه. كه بگه بچيه تو دل زيور مال منه و بخواد ؟ براش سجل بگيره؟ اين آدم غيرت داره»

سپس پيروزمندان به بلند خنديد و گفت

« ؟ حال كه تو اگه گفتي بچيه تو دل زيور مال كيه»

آنگاه انگشت كرد زير لبش و تنباكوهاي خيس خورده ي مكيده شده را با ب ياعتنايي بيرون آورد ريخت بغل دستش و گفت

« نمي دوني مال كيه؟ م نمي دونم مال كيه. ننه يكي بابا هزار تا. تمام جاشوا و جمع شدن اين بچه رو تو دل « ظلم آباد » و « جبري » ماهيگيرا و شوفرا و مزوري هاي زيور انداختن. با تمام عربي جزيره. هر بند انگشتش يكي ساخته. هر دونه ي موي سرش يكي ساخته. منم توش شريكم .»

بعد چشمانش را انداخت تو صورت سياه و با صداي تحريك آميزي گفت

« سياه خان تو چطور؟ تو توش دس نداري. مرگ ما بيا راسش بگو. خب حال اگه سياه در بياد چي جواب كهزاد مي دي؟ نه! نه! شوخي مي كنم تو تقصير نداري. بتو چه. هزار تا سياه پيش زيور رفتن. جيزره اي ها همشون سياهن. تو چه گناهي داري. مي خوام اين رو بدونم، بازم زن صفت براش سجل مي گيره؟ اگه سياه در بياد ؟ بازم واسش سجل مي گيره»

عباس تو ششدانگ چرت بود. از خنده هاي بلند اكبر و سر و صدائي كه راه انداخته بود تكان نخورده بود. لب پايينش آويزان بود و رشته دندانهاي ساختگيش از زير آن پيدا بود. پشت چشمهاش نازك و قلنبه بود. گويي دو تا بالشتك مار تو صورتش زير ابروهاش چسبيده بود و خونس را مي مكيد. بيني تير كشيده ي باريكش رو لبهاش افتاده بود و پره هایش تكان تكان مي خورد. مثل فانوس چين خورده بود

سياه خونس خونس را م بخورد. دل شمي خواست گلوي اكبر را بجود. دلش م يخواست برود جلو ماشينش رو صندلي شوفر بخوابد. اما باز همانجا نشسته بود. يك چيزي بود كه او را آنجا گرفته بود. جلو ماشينش سرد بود. شيشه ي بغل دستش شكسته بود و بارها نمي خورد. اينجا گرم بود. رو پنبه ها نرم بود. جادارتر بود. مي خواست همانجا بخوابد. ماشين مال عباس بود. نه مال اكبر. دودليش از ميان رفت خودش را با تمام سنگيني روي پنبه ها فشار مي داد. مي خواست بخوابد. کنار

منقل لم داد. بعد طاقباز خوابید و پالتو لجنیش را رویش کشید. سر و سینه و ساق پاهایش از زیر پالتو بیرون بود.

دیگر کسی چیز نمی گفت. مثل اینکه کامیون زیر باران ریگ دفن شده بود. گرمب گرمب رو چادرش صدا می کرد. سیاه رفت تو خیال زیور. خیلی تو دلش خالی شده بود. اگر بهج ی تو دل زیور سیاه از آب دربیاید تکلیف او چیست؟ او هم پیش زیور رفته بود. فکر می کرد که کی بوده. آنوقت کهزاد همه را ول میکرد بیخ گلوی او را م یگرفت و خفه اش می کرد. کهزاد شر بود. یادش بود که آخرین دفعه ای که رفته بود پیش زیور شکم زیور صاف و کوچک بود. اما حال شکمش پیش بود. چند ماه بود که پیش زیور نرفته بود. نه ماه، خیلی خوب نه ماه و چند روز. اما هیچ یادش نمی آمد. اما نه ماه کمتر بود. اما چرا زیور چیزی نگفته بود. به او مربوط نبود که زن چند وقته می زاید. اما حال اگر بچه ی زیور سیاه می شد به او مربوط بود. بچه ای که پوست تنش مثل مرکب پرتاوسی براق باشد وموهای سرش مثل موهای بره ی تودلی رو سرش چسبیده باشد مال بابای سیاه است. این را دیگر همه کس می داند. اما اکبر گفته بود هر بند انگشتش را یکی ساخته. هر تاري از موهای سرش را یکی ساخته. آنوقت بچه ی تو دل زیور مال اوست یا مال زجیره ای ها. آتشی شده بود. گلویش خشک شده بود و درد می کرد. گویی یکی بیخ گلویش را گرفته بود زور می داد. به زور کوشش کرد که کمی تف قورت بدهد اما دهنش خشک بود. ترس و بیزاری و زبونی از تو سرش بیرون می پرید. خیره به چادر کامیون نگاه می کرد. توی چادر خیس شده بود و چکه های درشت آب ردیف هم، مثل تیره ی پشت آدم، توی شاید «: سقف آن لی زمی خورد و تو نور چراغ بازی می کرد. بعد پیش خودش فکر کرد بچه سفید دربیاد. یا خدایا به حق گلوی تیرخورده ی علی اصغر حسین که بچه تو دل زیور سفید بشه.»

اما اکبر ول کن نبود. تازه شکار خودش را پیدا کرده بود. می خواست بیچاره اش کند. دوباره تنباکو زیر لبش گذاشت و با صدای آزاردهنده ای گفت « اما خوشم میاد که مرجون تا میتونه می دوشدش. هرچی کهزاد کله کله می کنه م بپر همی ریزه تو دس مرجون که به خیال خودش خرج زیور بکنه. هر چی قاچاق م یکنه و از هر جا که حلل حروم م یکنه می ده واسیه زلف یار.»

سپس لبهایش را با کیف بهم فشار داد و کمی تف با فشار زور داد تو تنباکوی زیر لبش. بعد آنرا دوباره پس مکید و بویش را تو سروکله اش ول داد. کمی از تفش را خورد و باقی را بشکل آب لزجی که زرد بود روی عدلهای پنبه افشانده. آنوقت دنبال حرفش را گرفت

« سیاه خان تو چن ساله زیور می شناسیش؟ از وختیکه تو خونیه با سیدونی نشسن دیگه؟ فایده نداره. تو باید زیور رو اونوختیکه من دیدمش می دیدیش. اونوخت زیور زیور بود. حال پوست و استخوان شده. چار پنجسال پیش یه وکیل باشی امنیه ای بود اسمش میرآقا بود. این زیور را که می بینیش از فسا ورداشتش اوردهش دشتسون که بفروشدش به عربهای مسقطی. اما خود میرآقا پیش پیش کارش رو خراب کرد و سوراخش کرد. واسیه همین بود که عربها نخریدنش. اونا کارشون خریدن دختره. بیوه نمی خرن. چه دردسرت بدم، زیور تو دست میرآقا انگشتر پا شد و واسیه خودش می پلکید. بعد دس به دس گشت. اول رئیس امنیه دشتی خدمتش رسید. بعد همه. این مرجون با میرآقا رفیق جونجونی بود. برای اینکه میرآقا هرچی

قاجاق مي آورد بوشهر بدست همين مرجون تو بازار آبشون مي كرد. تو مرجون رو خوب نمي شناسيش. از او زنهايه كه سوار و پياده م يكنه. خالصه ميرآقايي ماموريت بندر لنگه پيدا مي كنه. وختيکه م يخواس با مرجون حساب وكتابش صاف كنه اين زيور رو كشيده رو حسابش و فروختش به مرجون پنجاه تومن و خودش ورداشتش بردش ساخلو اجير نومه ازش گرفت به اسم مرجون كه آب نخوره بي اجازه ي مرجون. مرجونم يواشكي چند ماهي تو خونيه خودش تو محله بهبهونيها روش كار كرد. اما اونوخت مخصوص بچه تاجرا و گمرکيا بود. تا زد و زيور عاشق ميرمها شد و و به صفيه عرب « دوب » ترياك خورد و گندش كه بال اومد مرجون فرستادش آبادان تو آبادان ديدمش « دوب » دو ساله اجارش داد. من دفته اول تو. »

سياه اكنون ديگر صداي اكبر را از خيلي دور مي شنيد. مثل اينكه صداها بال درآورده بودند و مثل خفاش تو سر و صورتش مي خوردند و فرار مي كردند. سبك شده بود. گويي داشت تو هوا مي پرديد. دهنش باز بود و تندتند نفس مي كشيد. چشمانش هم بود. آهسته خورخور مي كرد

\*\*\*

وقتیکه كهزاد رسيد بوشهر نصف شب گذشته بود. باران مانند تسمه تو گرده اش پايين مي آمد. لندلندك شدار و دندان غرچه هاي رعد از تو هوا بيرون رفت. هوا دوده اي بود. رعد چنان تو دل خالي كن بود كه گويي زير گوش آدم مي تركيد. رشته هاي كلفت و پيوسته ي باران مانند سيم هاي پولدين اريف از آسمان به زمين كشيده شده بود. توفان دل و روده ي دريا را زير و رو كرده بود. موجهاي گنده پرکف مانند كوه از دريا برم ي خاست و به ديوار بلند ساحل مي خورد و توي خيابان ولو مي شد.

كهزاد از پيچ آب انبار قوام پيچيد و نزديك كنسولگري انگليس رسيد. يك چمدان كوچك خيس گل آلود تو دستش بود. سرش را انداخته بود پايين جلو پايش نگاه مي كرد. سر و رويش خيس و لجن مال شده بود. رختهايش گلي بود. خيس خيس بود. هر دو پايش برهنه بود. توي لله هاي گوشش و گردنش لجن نشسته بود. شل و لجن باران تو سرش خيس خورده بود. مثل اين كه لجن از سرش گذشته بود

برابر كنسولگري كه رسيد دلش تند و تند زد. آهسته تو تاريخي به خودش گفت « نگاه كرد. دگل بيرق » كوتي « بعد خنديد. آنوقت سرش را بال كرد و به بيرق. » رسيدم خيلي بلند بود. باران خورد تو صورتش و آب رفت تو چشمهاش. زود سرش را انداخت پايين. اما در همان نگاه کوتاه و بريده ا فانوس هاي سرخ دريايي را توي كمر كش بيرق ديد. دو تا فانوس مسي يغور بالي فرمن دگل بيرق جا داشت. نور فانوسها سرخ بود. رنگ خون تازه بود. كهزاد از ديدن فانوسها دلش خوش شد. از اين چراغ ها تا :خانه ي زيور راهي نبود. پيش خودش خيال مي كرد

« ببين اين وختيکه بالي دگل هسن چقده كوچكن. وختيکه ميارنشون پايين نفتشون كنن هر يكيشون قديه بچه ي هف هس سالن. حال مته آتش سيگار مي مونن. نه از مته آتش سيگار » غاوي « اينجا مته آتش سيگار نمي مونن. از تو دريا، از تو مي مونن. مگه يادت رفته وختيکه از بصره ميومدي شب بود اين مته آتش سيگار مي مونن. وختيکه ميارنشون پايين قد يه بچه ي هف هس سالن. حال ديگه حتم زاييده. شنبه و يكشنبه باد مي خورد. دو روز تو مشيله خوابيدم. شد چن روز؟ نمي دونم. حال حتم زاييد. مي ريم شيراز. با بچم مي ريم شيراز. بچه ي خود من كه

مٺه يه دونه گردو انداختم تو دل زيور. مرجونم مي بريمش شيراز. بي او مزه نداره. بايد بباد شيراز با من تا اونجا سر به نيسش كنم. يکجوري سرش بکنم زير آب و گم و گورش کنم که خودش بگه آفرين. حال ديگه وختشه. ديگه زيور جاکش نمي خواد. خيلي آسونه. مي شه سگ کشش کرد، مٺه آب خوردن. من با اين زن صاف نمي شم.»

باز هم يواش و از خود راضي خنديد

برق کج و کوله اي تو آسمان بالي دريا پريد. همه جا روشن شد. موجهاي دريا مثل قير آب شده در کش و قوس بود. حبابهاي باران روي کف زمين جوش مي خورد. رو دريا کشتي نبود. ب لم هاي خالي که کنار دريا بسته بودند مثل پوست گردو رو آب بال و پايين مي رفتند. بوي خزه هاي ترشیده دريايي تو هوا پر بود. ميان دريا فانوسهاي شناور دريايي با موجها زير و رو مي شدند و تا نور سرخشان سوسو مي زدند. باز کهزاد فکر کرد

« بچيه خود منه. زيور خودش گفته يه ساله کسي پيشش نرفته. يه ساله با منه. من بچه رو خودم مٺه گردو انداختم تو دلش. زيور بمن دوروغ نمي گه. قربونش برم، هر وخت دس مي زارم رو دلش زير دسم تکون مي خوره.»

رگبار تندتر شده بود. رگ ههايش مثل ترکه مي سوزاند. تند و باشتاب راه مي رفت. زير ايستاد. چمدانش را گذاشت رو سکو. چشمش به دريا بود. از « اميريه » چهارطايي صداي رعد چهارطايي مي لرزيد. بعد برگشت نزديک ناوداني که مثل دم اسب آب ازش ميریخت و دستش را گرفت زير آن و آب زد صورتش. مزه ي شور لجن باتلق رفت: تو دهنش. ته ريش سنباده ايش زير دستش مثل خارشتر بود. با خودش گفت

« اگه اينجوري ببيندم زهره ترک مي شه. کاشکي مرجون زهره ترک بشه. نوبت او هم مي رسه.»

ته دلش خوش بود. خستگي آنهمه راه رفتن از يادش رفته بود. رسیده بود. نزديک بود. مي رفت زيور را م يگرفت تو بغلش و رو چشماش ماچ مي کرد و دماغش م يگذاشت تو گودي گردن او و آنجا را بو م يکشيد و نرمه ي گوشش را ليس مي زد و تو گوشش آواز مي خواند و او هم جوابش « بواي بوام » يواش زير گوشش مي گفت مي داد و بغلش مي خوابيد و مثل عروسک بلندش مي کرد مي گذاشتش رو خودش و دراز مي خوابانيدش روي خودش و با دست روي گودي پشت شمي ماليد و مي آورد روي قلنبه هاي سرينش و با آنجاش بازي مي کرد و بعد او زودتر مي شد و خودش ديرتر مي شد. رو پاهاش بند نبود. رو زمين مي جهيد. دنيايش زيور بود و چشمش به در کوچه سياه چرکين خانه ي او دوخته بود و آنجا بهشتش بود

\*\*\*

مرجان با صورت خفه ي خواب آلودش در را روي او باز کرد و فانوس بادي را گرفت تو صورتش. از ديدن او يکه خورد. از کهزاد ترسيد. هيکل گنده و زمخت و خرسکي کهزاد مثل يابو آمد تو. نگاهي به مرجان انداخت و تندي رويش را برگرداند

باد سوزنده ي سردي توي پهلو و پشت مرجان خلید و گوشت تن او را لرزاند. صورتش سبز و پف آلود بود، چشمان ريزي داشت. صورتش رنگ سفال بود. مثل اينکه رو کوزه ي آبخوري با زغال چشم و ابرو کشیده بودند. تا کهزاد را ديد خود به خود گفت

« کجا ببدي که ايجوري ترتليس شدي؟ خدا مرگم بده. چت شده؟ سي چه ايقده دير

اومدي؟ زبون بسيه دخترکو بسكي نوم تو برد سر زبونش مين در آورد. وختي ري خشت بيد عوضي که نوم دوازده ايموم بگه همش نوم تو تو دهنش بيد. »  
بعد يك خنده ي قباسوختگي تو صورتش ول شد و با چاپلوسي گفت  
« باز پوزخند زد. نگاهش به چمدان تو دست ». برو بال تو بالخونه توبغل زيور گرم بشو  
کهزاد بود

کهزاد هيچ محلش نگذاشت. با شتاب از پلکان بال رفت. پيش خودش مي گفت  
« پيره گفتار حال ايجور حرف بزن. همچي ببرمت شيراز سرت زير آب کنم که تو جهنم  
هلت مي دم ميندازمت تو دره تا سگ » بوکوهي « سر در بياري. خودم از بالي  
بخورت. زيور ديگه جاکش نمي خواد. ديگه تموم شد. »  
آهسته در اتاق را هل داد و رفت تو. تو اتاق يك چراغ پايه بلور نمره هفت، نيم کش  
م يسوخت. اتاق تنها همين يك در داشت ودوتا پنجره به کوچه رو به دريا. ديوارها و  
طاقچه ها لخت عور بود. نور سرخ چرک چراغ اتاق را برنگ شکر سرخ در آورده بود. بوي  
تند دود پهن تو هواي اتاق ول بود. بالي اتاق رختخوابي پهن بود و برآمدگي هيکل  
باريك لغري از زير لحاف بي رنگي نمايان بود. لحاف رو سرش نبود. روي پيشانيش  
دستمال سفيدي بسته بود

کهزاد دم در ايستاد. چمدان را گذاشت زمين پالتوش را کند. شلوارش را هم کند و  
گذاشت دم در. سردش بود. تمام پوست تنش خيس بود. زير شلوارش خيس بود. بعد  
چمدان را برداشت و با تگ پا به رختخواب نزديک شده آهسته و با احتياط سرکشيد و  
تو صورت زيور نگاه کرد. ازو خوشش آمد. صورتش جمع و جورتر شده بود. نمک صورتش  
زياد شده بود و شور شده بود. تنش لرزيد. تو مهره پشتش پيچ نشست. خواست فورا  
برود زير لحافش. بعد رفت نزديک طاقيچه و چراغ را بال کشيد. نور نارنجي گرد گرفته اي  
روي اطاق نشست. پشتش به چراغ بود و اسيه ي گنده اش رو رختخواب افتاده بود  
برگشت باز به صورت زيور نگاه کرد. سر زن ميان بالش ارده اي رنگي فرو رفته  
بود. روش به سقف اتاق بود. رنگ صورتش عوض شده بود. تاسيده شده بود. رنگ  
گندم پرشته بود. چشمانش هم بود. لبانش قلنبه و بهم چسبيده بود. مثل اينکه چيز  
ترشي چشبيده بود و داشت اخمش را مزه مزه مي کرد. موهايش سياه سياه بود،  
رنگ پر کلغ زاغي

کهزاد ناگهان متوجه شکمش شد. شکم او کوچک شده بود. مثل اول هاش بود. نه  
مثل چند روز پيش که تو دست و پاش افتاده بود. اما بچه کجا بود. پهلويش که نبود  
بچه پهلوئي رختخواب هم نبود. تنها يك سيخ کباب زنگ زده و يك کاسه کاجي رو  
زمين بود. يك صليب با نيل رو ديوار کشيده شده بود

دلش ريخت پايين. بچه آنجا نبود. گلويش خشک شد و درد گرفت. دماغش  
سوخت. بيخ زبانش تلخ شد. انگار يك حب ترياک تو دهنش افتاده بود. سرش داغ  
شده بود و بيخ موهايش مي سوخت. مي خواست گريه کند

هراسان خم شد و با خشونت و بي ملحظه لحاف را از روي سينه ي زيور پس  
زد. خيالش بچه آنجاست. بچه آنجا هم نبود. دو قلم بازوي لغر و باريک اين طرف و  
آن طرف بالشي از گوشت افتاده بود. اين زيور بود

از تکان خوردن لحاف سر وکله ي او جان گرفت و يك جفت چشم درشت ماشي  
ترس خورده به صورت کهزاد دوخته شد. لبانش بسته بود. لبانش درشت و برآمده و  
سياه بود، مثل گيلس خراسان. چشمانش دريده بود. و سفيدش تو نور مرده ي اتاق

می درخشید

اما همانوقت این صورتک بی آنکه داغمه ی ل بهایش از هم باز بشود دگرگون شد و گونه هایش و پره های بینیش و پیشانییش و چشمانش و چال های گوشه لبش و چاه ا چنه اش از هم باز شد و یک مشیت خنده تو صورتش پاشیده شد؛ مثل نیمه سیب ترشی که گردی نمک رویش پاشیده باشند. بعد لبهایش به زور از هم باز شد و صدای خلط گرفته ای از تو گلوش بیرون آمد

«؟ تو کی اومدی»

کهازاد با همان خشم و دستپاچگی رو زیور خم شد و با چشمان دریده اش پرسید

«؟ بچه کو»

زیور از اش ترسید. کهزاد هنوز خیس بود. موهای بهم چسبیده ی تر و روغنیش تو پیشانییش ریخته بود. صورتش حالت نقاشی خشن و زمختی را داشت که نقاش از روی سر دل سیری و پسی طرحش را ریخته بود و هنوز خودش نمی دانست چه از آب در خواهد آمد

زیور تکانی خورد که پا شود. کوفته و خرد بود. درد داشت، کمر و پایین تنه اش درد م یکرد. تویش زق زق م یکرد. گویی ونزه ای سنگین به کمرش بسته بودند. از آن وقتیکه آبستن بود سنگین تر بود. آنوقت درد نداشت. از تکان خوردن خودش بدش آمد. دوباره خودش را ول کرد رو تشک و نیرویی را که برای بلند کردن خودش بکار انداخته بود از خودش راند و بیحال افتاد. بعد با ناله پرسید

« تو که بند دلم پاره کردی. مگه مرجون بهت نگفت؟ اینجا صدای دریا میومد. ننه گفت بچه تو اتاق پایین باشه بی سر و صدا تره. بردش اونجا. تنم از تب انگار کوره م یسوزد. کاش خدا جونم می گرفت آسودم می کرد. ببین چجوری میاد بالی سرم. مته حرمله.»

کهزاد دلش سوخت. اما راحت شد. گل بگلش شکفت. هر چه نگرانی داشت از اش گریخت. اما باز با همان خشنی گفت

« مرجون گه خورده به بچیه من دس زده. همین حال می رم میارمش بال.»  
زیور با ضعف و زبونی گفت

« تو را بخدا بزار به درد خودم بمیرم. چرا سر بسرم می ذاری؟ خیال نکن. من از تو بیشتر تو فکرم. خودمم اینجا با این سروصدای تیفون و دریا نم یتونم بمونم. اما نم یتونم از جام پاشم. یخورده حالم جا بیاد م یریم پایین. این عوض چشم روشنیته که مته حارث اومدی رو سرم.»

کهزاد نشست پهلوی رختخواب و خم شد رو چشم زیور را ماچ کرد. بعد زود سرش را بلند کرد و پرسید

«؟ چیه»

زیور از بالی چشم به او نگاه می کرد. خسته و کوفته بود. اما با ناز و ذوق و لبخند گفت

« یه پسر کاکل زری شکل شکل خودت. هموجور با چششای فنجونی و ابرو تو صورت کهزاد خیره شده بود و از بال به او نگاه می کرد و می خندید. قوس.» پیوس باریکی از بالی مردمک های چشمش زیر پلک های بالییش پنهان بود کهزاد دیگر آرزویی به جهان نداشت. هیچ چیز نمی خواست. چشم ها و بینیش م یسوخت. زیر بناگوشش سوزن سوزنی م یشد. م یخواست بخندد، می

خواست بگرید. از هم باز شده بود. سبک شده بود. سرانجام نیشش وا شد و خنده ی شل و ول لوسی تو صورتش دوید. گویی فوراً به یادش آمد که چه باید بکند چمدان را چسبید و درش را باز کرد و از توش یک بقچه قلمکار درآورد. لی بقچه را پس زد. روی همه چیزهای توی چمدان یک غلیزبند چیت گل گلی بود. کهزاد آنرا گرفت تو دستهای گنده اش و تاش را باز کرد. آنوقت با هر دو دست گرفتش جلو صورت خودش و تکان تکانش داد. از بالی غلیزبند چشمانش مانند مهره های شیشه ای تو صورتش برق می زد، باز همان خنده ی شل و ول لوس توش گیر کرده بود.

زیور سرش را رو بالش یله کرد و به غلیزبند نگاه کرد. چهره ی بیم خورد های داشت. تلخ و دردناک بود. پوست صورتش مانند پوست دمبک کش آمده بود. زیر چشمانش م پیرید. درد آشکاری زیر پوست صورتش دویده بود. اما باز هم چشم براه درد اتزه ای بود. چهره ی بچه ای را داشت که می خواستند بهش آمپول بزنند و سوزنش را جلوش م بجوشانند و قیافه اش پیشواز درد رفته بود. اما از دیدن غلیزبند خندید. خیلی دوق کرد. از زیر غلیبند چانه و دهن او را اریف و شکسته می دید. اما همین قیافه ی اریف و شکسته برای او خود کهزاد بود. کهزاد غلیزبند را گذاشت کنار و باز از تو بقچه یک پیراهن بچه ی اطلس لیمویی رنگ پریده ای در آورد و با دو دست آستین هایش را گرفت و به زیور نشان داد. تو هوا تکانش می داد. بعد یک کله مخمل بنفش زمخت از لی بقچه درآورد و به او نشان داد. دوره کله گلبتون دوزی شده بود.

زیور ابروهایش را بال برد و خودش را لوس کرد و گفت:

« تو هیچ تو فکر من نیسی. ایقده دیر اومدی که چه؟ شیراز پیش زنای شیرازی بودی؟ حقا که کفتر چاهی آخرش جاش تو چاهه. »

کهزاد باز خم شد و لبش را گذاشت گوشه ی لب زیور و مثل شیشه بادکش هوای آنجا را مکید. بعد سرش را آورد پایین تر توی گردنش و همانجا شل شد. همانجا درازکش کرد و سرش را گذاشت رو بالش پهلو سر زیور خوابید بیرون لحاف. تنش رو نمذ کف اتاق بود.

فتیله ی چراغ پایین رفته بود و مثل آدمی که چانه می انداخت چند تا جرعه زپرتوی مردنی ازش بیرون زد و پک پک کرد و مرد.

کهزاد زیر گوشش می گفت:

« جون دل، دلت میاد به من این حرفا بزنی؟ زن شیرازی سگ کیه؟ یه مو گندیدیه ناز تو رو نمیدم صد تا زن شیرازی بسونم. تموم دنیا را به یه لنگه کفش کهنه ی تو نمی دم. »

ته دلش شور میزد. داغی زیور م یسوزاندش. دوباره ن دباله ی حرفش را گرفت:

« بوای بوام چه تب تندی داری. الهی که تبت بیاد تو جون من. من غیر تو کی

دارم. اگه برای خاطر تو نبود من این موقع شب شش فرسخ راه میومیدم که تو

لجنای مشیله گیر کنم؟ م یخواسم زودتر پیام رختک هات بیارم. من لمسب اگه برای

خاطر تو نبود چار می دوم تو این جاده ی خراب شده جونم بگذارم کف دسم؟ م یرفتم

جاده ا صلح آباد. جاده مته کف دس، پول مته ریگ بیابون. یه ده تنی قسطی

می خریدم منت ارباب جاکش نمی کشیدم. حال عوضی که بهم بگی که زوئیدی بام

؟ دعوا م یکنی. جون من بگو کی زوئیدی»

ظهري « : زيور آهسته و با ناز گفت .»  
كهزاد دستش را گذاشت رو دل زيور رو لحاف. بنظرش آمد شكم او نرم تر شده  
بود. مثل خمير زير دستش فروكش مي كرد. زير دستش دل زيور تاپ تاپ مي زد. از  
تپیدن دل او خوشش مي آمد. با خنده و آهسته تو گوشش گفت  
« آنوقت دستش را برد .» مي دوني چون دل؟ دل آدمم مته دلکوي ماشين کار مي کنه  
بالترو گذاشت رو پستانهاش. از همیشه سفت تر بودند. رگ کرده بودند. خيال کرد  
:كوچك تر شده اند. پرسيد  
« ؟ حال شير دارن»

درد ميکنه. هنوز بچه ازش نخورده. زورش نکن « : زيور آهسته پچ پچ کرد .»  
كهزاد دستش را تندي كشيده بيرون. تو كيف بود و با لذت كش داري هرم تب دار تن او  
را بال مي كشيده. بو عرق و دود مانده سرگين و پيه كه از زير لحاف بال مي زد هورت  
م يكشيده. باز دستش را برد زير لحاف و دوباره گذاشت رو پستانش. تنش لرزيد. داغ  
شدت كمه ي درشت پستانش را ميان انگشتانش گرفت و آن را خارش داد. بعد  
دستش را آورد پايين و روي شكمش سر داد و آورد گذاشت روي رم او. دلش  
خواست آنجا را نيشكان بگيرد. همیشه آنجا را نيشكان م يگرفت. اما آنجا كهنه پيچ  
شده بود. زير دستش يك قلنبه كهنه بال زده بود. آهسته خنديد. دلش تو غنچ  
بود. كيفش كشيده لحاف را پس بزند خودش هم برود آن زير. پشش داغ شده بود و  
م يلرزيد. خودش را از رو لحاف سفت به زيور زور داد. دلش مي خواست آب بشود  
:پريزد تو قالب زيور. آهسته به زيور گفت  
« ؟ امروز ظهر»

ها « : زيور گفت »

:كهزاد با دهن خشك و صدای لرزان پرسيد  
« ؟ مي شه»

.زيور دست او را از روي رمش برداشت و گذاشتش بالترو رو نافش. آنوقت با پچ پچ کرد  
« ؟ مگه ديوونه شدي. من زخمم. چقده هولكي هسي. حال وخت اين كاراس»  
برق كش دار سمجي اتاق را مهتابي كرد. نورش مثل دنداني كه تير بكش دزق زق  
م يكرده. زيور رك به سقف اطاق نگاه مي كرد. كهزاد چشمش توي انبوه موهاي  
وزكرده ي او پنهان بود. برق چشم هر دو را زد. غرغر دريا و آسمان هوا را مانند جيوه  
سنگين کرده بود

كهزاد انگشتش را مانند پاندول روي تكمه ي پستان او قل مي داد و تمام تنش با آن  
نوسان تكان مي خورد. دلش هواي عرق کرده بود. با ب يحوصلگي دستش را باز آورد  
:و گذاشت رو رم زيور و آهسته و سمج تو گوشش گفت  
« مي خوام .»

:زيور سرش را به طرف او رو بالمش كج كرد و با مسخر گفت

« مگه ديوونه شدي. مته دريا ازم خون مي ره .»

آنوقت كهزاد خاموش شد. دستش را از آنجاش برداشت و گذاشت رو ناف او و تو فكر  
:رفت. به بچه اش فكر مي كرد. پيش خودش خيال کرد

« ؟ چرا مته دريا ازش خون مي ره»

آنوقت از زير لحاف بوي ترشال خون خورد به دماغش. چشمانش هم  
بود. مي خواست بزند زير گريه. انگار زيور را به زور از او گرفته بودند. همين وقت

بي تاب با صداي كوك دررفته اي يواش زير گوش زيور خواند  
« ، خوت گلي، نومت گلن، گل كر زلفت»  
« اي كليل نرقيه بنزاز ري قلفت .»  
زيور به سقف نگاه م يکرد. هيچ نمي گفت  
كهزاد كمي خاموش شد و بعد يك خرده تكمه ي پستان او را كه تو انگشتانش بود  
زور داد و لوس لوسكي پرسيد  
« ؟ چرا جواب نمي دي؟ خوابي»  
زيور سرش را برگرداند به سوي او و تو تاريخي خنديد. بينيش به بيني كهزاد  
خورد. نفس هاي گرمشان تو صورت هم پخش شد. بوي گوشت هم را شنيدند. زيور  
با نفس به او گفت  
« ؟ گمونم اگه هزار بارم بشنفي بازم سیر نشي»  
كهزاد دهنش را به الله ي گوش او چسباند و با شور و خواهش گفت  
« نه سیر نمي شم. بگو. برام بخون. دلم خون نكن. مرگ من بخون .»  
زيور خواند  
« ، ار كليت نرقيه قلفم طليه»  
« ار ايخواي سودا كني، يي ل دوليه .»  
كهزاد دستش را روي شكم او ليز داد. دوباره آورد گذاشت زير دل او، همانجا كه كهنه  
پيچ شده بود. آنجا را كمي نوازش كرد. كهنه تحريكش کرده بود. خواند  
« ، وو دوتر وو ره ايري نومت ندونم»  
« بوسته قيمت بكن تازت بسونم .»  
زيور اين بار با كرشمه ي تب آلودي جواب داد  
« ؟ بوسمه قيمت كنم چه فويده داره»  
« انارو تا نشكني مزه نداره .»  
كهزاد با تك زبانش نرمه ي گوش زيور را ليس زد و بعد بناگوشش را ماچ كرد و  
شوخته شوخي گفت  
« دلش غنج مي زد. دوباره خودش خواند: «. اي پتياره. خيلي لوندي  
« ، اشكندام انارت مزش چشيدم»  
« سر شو تا سحر سيري زيش نديدم .»  
« ، وو دوتر وو ره ايري خال پس پاته»  
« ارخواي بوسم بدي دينم پپاته .»  
زيور با شيطان و با دست پس زدن و با پا پيش كشيدن گفت  
« ، ار ايخواي بوست بدم بو دس راسم»  
« دس بنه سر ممل، خوم تخت ايوايسم .»  
كهزاد با دلخوري لوسي باد انداخت تو دماغش و گفت  
« ديدي بازم اذيت كردي؟ اين نم يخوام. همو كه مي دوني خوشم مياد بخون .»  
زيور با لجبازي سر بر سرش گذاشت و گفت  
« چه فويده داره. منكه زخم نميشه .»  
كهزاد با التماس گفت  
« بهت كاري ندارم. خوشم مياد همون بخوني. اگه دست بهت زدم هر چه ميخوي  
بگو. مرگ من بخون .»

اما فوراً خواند: «. سرم همیشه» : زیور گفت

« ، ار ایخوای بوست بدم دلمو رضا کن»

« دس بنه سر مملم لنگم هوا کن .»

کهزاد آتشی شد. خودش را سفت به زیور چسباند و با دماغ و دهن زیر بناگوشش را قرص ماچ کرد. دستش را برد زیر بغل زیور که خیس عرق بود و او را بطرف خودش زور داد، و بریده بریده تو دماغی گفت

« برات می میرم. الهی که قربون چشمت برم. تو بوای منی. کاشکی تب و دردت بجون من میومد. من تو این دنیا غیر از تو هیچکده ندارم. آگه تو ولم کن می می میرم. بچه رو ور می داریم میریم شیراز. هوا مئه بهشت. تا می تونی زردآلو کتونی بخور حظ کن. هرچی بخوی واست فراهم می کنم. من کار می کنم و زحمت می کشم تو راحت کن .»

.زیور سرش را کج کرده بود و باو می خندید

صدای تودل خالی کن رعد سنگینی اتاق را لرزاند. صدای رمیدن موجها با غرش تندر یکی شده بود. هنوز يك غرش فرو ننشسته بود و غرغر آن تو هوا می لرزید که تندر تازه ای از شکم آسمان مثل قارچ جوانه می زد. مثل اینکه از آسمان حلب نفتی خالی بزمین می بارید

شاه موجی سنگین از دریا به خیابان پرید و رگبار تند آن در و شیش ه های پنجره را قایم تکان داد؛ مثل اینکه کسی داشت آنها را از جا می کند که بیاید تو اتاق. موجها روهم هوار می شدند

کهزاد وحشت زده از جایش پرید و راست نشست. خیال کرد طاق دارد می آید پرت شده. دستپاچه تو تاریکی به جایی که « رودک» پایین. بعد خیال کرد ماشینش تو :سر زیور بود نگاه کرد و خجالت کشید. آنوقت برای تبرئه ی خودش گفت

« عجب هوایه ناتویه. بند دل آدم می بره. هر کی ندونه میگه دریا دیونه شده. خدا بداد اونای برسه که حال رو دریا هسن. چه موجای خونه خراب کنی. مئه اینکه می خواد خونه رو از ریشه بکنه. تو را بخدا بوشهرم شد ا ج؟ هر چی میگم بریم شیراز، بریم ؟ شیراز، همش امروز فردا می کنی. تو از این دریا و آسمون غرمبه ها نمی ترسی» زیور خیره تو انبوه تاریکی سقف اتاق نگاه می کرد. به صدای رعد و کهزاد گوش می داد. کهزاد که خاموش شد او با بی اعتنائی گفت

« نه چه ترسی داره؟ از چه بترسم؟ باد و تیفون که ترسی نداره. همیشه هم دریا ایجوری دیوونه نیس. گاهی وختی که قران یا بچی حرومزده توش میندازن دیوونه میشه .»

.هر دو خاموش شدند

موجهای سنگین قیرآلود به بدنه ی ساحل م یخورد و برمی گشت تو دریا و پف نم های آن تو ساحل می پاشید. و صدای خراب شدن موجها منگ کننده بود. و آسمان و دریا مست کرده بودند. و دل هوا بهم می خورد. و دل دریا آشوب م یکرد. و آسمان داشت بال می آورد. و صدای رعد مثل چک تو گوش آدم می خورد و از چشم آدم ستاره می پرید. و موجها رو سر هم هوار می شدند